

به نام خدا

برزگر، مسیحا: ۱۳۴۰ -

دل و دنیا / مسیحا برزگر - تهران: اجتماع، ۱۳۸۳ .

۱۴۲ص. -- (اشراق‌ها ۵)

ISBN 964_8095_18_3

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا .

۱. شعر منثور فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان

د ۴۴۴ب/۶۲فا ۸

PIR۷۹۶۳/۵۳۶۵۸

۱۳۸۳

۱۳۸۳

۳۶۶۹۸ - ۸۳م

کتابخانه‌ی ملی ایران

اشراقها

دل و دنيا

مسيحا برزگر

اشراقها

دل و دنيا

مسيحا برزگر

ناشر: دفتر مطالعاتی انتشاراتی اجتماع

تلفكس: ۶۴۳۷۳۰۷

ليتوگرافي: تنديس

چاپ: ستاره سبز

صحافی: معين

چاپ اول: ۱۳۸۴

شمار: ۳۰۰۰ نسخه

شابك: ۳-۱۸-۸۰۹۵-۹۶۴

۱۰۰۰ تومان

تقدیم به:
علی توحیدی شبستری
هانیه اعتصام
با عشق و احترام.
م. ب.

دل و دنیا

بهشت و دوزخ، دو منطقه‌ی جغرافیایی نیستند. بهشت و دوزخ را نباید این‌جا و آن‌جا جست‌وجو کرد. برای یافتن بهشت و دوزخ، به خویشتن خویش سفر کن. دل، بهشت می‌شود. دل، دوزخ می‌شود. دل توان این را دارد که هر يك از این دو باشد. عرش و فرش الهی در درون ماست. همین‌طور بهشت و دوزخ. ما عادت کرده‌ایم همه‌چیز را بیرون از خویش جست‌وجو کنیم. زیرا

سفر به درون، بسیار دشوار است. ما بیرونی شده‌ایم. وقتی به خدا فکر می‌کنیم، به آسمان نگاه می‌کنیم. فکر می‌کنیم خدا شخصی‌ست که در آسمان منزل دارد! روانشناسی امریکایی در مدرسه‌ای نظر بچه‌های کوچک را درباره‌ی خدا جویا شد. بچه‌ها ذهنیتی ساده‌تر و بی‌پیرایه‌تر دارند. آن‌ها صادق‌ترند. بچه‌ها بیش از بزرگ‌ترها مصداق انسانیتِ راستین‌اند. ذهن بچه‌ها هنوز تحریف نشده است. روانشناس از بچه‌ها پرسش کرد و پاسخ‌ها را جمع کرد. نتیجه بسیار جالب بود. تقریباً تمامی بچه‌ها خدا را در سیمای پیرمردی

عبوس، بلندقد و با ریش‌هایی بلند تا نوک زانوها ترسیم کرده بودند. بچه‌ها احساسی آمیخته با ترس داشتند. خدا را کسی فرض کرده بودند که اگر به حرف‌هایش گوش ندهی، می‌گیردت و به میانِ شعله‌های آتش پرتابت میکند. در نگاهِ آن‌ها، او شخصی بود که روی تختی در آسمان نشسته و با چشم‌های نافذش به پایین می‌نگرد و آدم‌ها را می‌پاید.

ذهنِ برون‌گرا، همه‌چیز را برون‌فکنی می‌کند. تو هم خدا را این‌گونه ترسیم می‌کنی. فکر نکن که فقط بچه‌ها این تصویر را از خدا می‌سازند. نه. این تویی که

چنین تصویری از او داری. تو گمان می‌کنی خدا جاسوسی کیهانی‌ست و نشسته است تا فقط محکوم کند و مجازات کند و به آتش بیندازد! این نگاه، نگاهِ احرار نیست. آزادگان چنین گمانی از خدا ندارند. این دینِ مبتنی بر ترس است، نه عشق. نگاهِ تجارت‌پیشگان نیز مبتنی بر سود و پاداش است. برای هردوی این نگاه‌ها، خدا امپراتوری‌ست نشسته بر تخت. آماده است تا ببخشد و یا بگیرد. این نگاه‌ها بسیار انسانی‌ست. ذهن انسان است که چنین تصویرهایی را می‌سازد. این تصویرها و تصورات، انسان‌وارانگاری

خداوند است. در روایات می‌خوانیم: خَلَقَ اللَّهُ الْإِنْسَانَ عَلَى صُورَتِهِ. خدا انسان را به صورت خویش آفرید، اما گویی قضیه وارونه شده است و این انسان است که خدا را به صورت خویش توهم می‌کند. این ماییم که تصویر خویش را فرافکنی کرده و او را انسانی با قدرت‌های نامحدود فرض کرده‌ایم.

به یاد داشته باش، اگر خدا را فقط در جایی بیرون از خود فرض کنی، حتی نخستین گام را هم در دینداری برنداشته‌ای. در مورد مفاهیم دیگر نیز این امر صادق است. بهشت و دوزخ نیز چنین‌اند. ما همواره بهشت و

دوزخ را جایی بیرون از خویش تصور می‌کنیم. در حالی که بهشت و دوزخ نیز مفهومی فراگیر دارند و دامنه‌ی خود را تا نهانی‌ترین زوایای جانِ ما می‌کشانند. در قرآن کریم می‌خوانیم: «حذر کنید از آتشِ دوزخی که هیزم‌های آن آدم‌ها و سنگ‌هایند.» آدم‌ها و سنگ‌ها.

آدم‌های سنگ‌واره خودِ دوزخ‌اند.

در درون ما چه خبر است؟ به محض آنکه به درون
نظر می‌کنی، آن را خالی می‌یابی. در اندرون ما
چیست؟ دنیا بیرون است؛ سکس بیرون است؛ گناه
بیرون است؛ فضیلت بیرون است. خدا، بهشت و
دوزخ و همه چیز در بیرون‌اند. پس در درون چیست؟
تو کیستی؟ به محض آنکه به درون نظر می‌کنی، ذهنت
سفید می‌شود. نانوشته. هیچ چیز روی آن ثبت
نمی‌شود. در حالی که هر چه هست، در درون هست.
لطفِ شیر و انگبین عکسِ دل است
هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است

پس بود دل جوهر و عالم عَرَض
سایه‌ی دل کی بُود دل را غَرَض
دلِ آدمی جوهر است و همه‌ی عالم عَرَض‌اند. هر چه
هست، عکسِ دل است. سایه‌ی دل کی می‌تواند غَرَضِ
دل باشد. بیرون فقط یک فرافکنی‌ست. سایه است.
ترس، در درون توست. خشم، در درون توست.
حسد، در درون توست. شرّ، در درون توست. سَم، در
درون توست. اینهاست که در هیئت دوزخ نمایان
می‌شود. از طرف دیگر لطف و لطافت در درون
توست. خوبی و پاکی و زیبایی در درون توست.

بخشش و عشق در درون توست. اینهاست که در هیئت بهشت نمایان می‌شود. شیطان، انسانیست که سقوط کرده است. شیطان همان اسفل‌السفلین است. خدا اوج بلند رستگاری توست. شیطان، تجسم انتهای ژرفای سقوط توست. تصور شیطان با دو شاخ و دم، تصویری کودکانه است. تو شیطان را نمی‌بینی، مگر زمانی که خود شیطان می‌شوی. تو خدا را ملاقات نمی‌کنی، مگر آن‌گاه که متخلّق به اخلاق خدا می‌شوی؛ خدایی می‌شوی.

ادیان شرق از این ذهنیت انسان‌وارانگاری خدا

گذشته‌اند. ادیان شرق چنین نظرگاهی ندارند. از منظرِ ادیان شرق، انسان می‌تواند چنان شفاف و بی‌زنگار شود که در او فقط خدا دیده شود و بس. داستان سی‌مرغ و سیمرغ عطار در منطق الطیر گویاترین بیان این مطلب است. سی عدد مرغ گردآمدند تا به دیدار سیمرغ بروند. آن‌ها رفتند و رفتند و از هفت شهر عشق گذشتند تا به قله‌ای رسیدند. در آن قله، در آن اوج بود که آن‌ها دریافتند که آن سی عدد مرغ، سی‌مرغانند؛ سیمرغانند. عطار نیشابوری، به‌زیبایی، همه‌ی محتوای عرفانی ادیان شرق را در این تمثیل جای

طه و دنیا

داده است.

فدا اوج بلندِ رستگاریِ توست.
شیطان، تجسمِ انتهایِ ژرفایِ سقوطِ توست.

خدایی شخص‌واره اصلاً وجود ندارد. خدا، هستی مطلق است. خدا، همه‌چیز و همه‌کس را در بر می‌گیرد. اصلاً با وجود او، همه‌چیز و همه‌کس وجود ندارد. همه‌چیز و همه‌کس، خود اوست. به تعبیر ابن‌عربی، خداست که جامه‌ی تعینات را به تن کرده و در لباسِ مبدل همه‌چیز و همه‌کس ظاهر شده است. جز این نمی‌تواند باشد. خدا، موجود نیست، وجود است.

خداست که جامه‌ی تعینات را به تن کرده و در لباسِ مبدل همه‌چیز و همه‌کس ظاهر شده است.

گُلِ عرفان همواره در سادگی می‌شکفتد، بنابراین، در میان کاسبکاران، به‌ندرت به آدم‌هایی عارف و روشنی‌یافته برمی‌خوریم. دنیای پول و تجارت از زاییدنِ شمس و مولانا عاجز و عقیم است. از دنیای تنگ و کوچکِ کاسبکاران، رابعه‌ی عدویه و بایزید بسطامی بیرون نمی‌آید. آن‌ها آدم‌هایی ساده و بی‌پیرایه بودند. از پیامبرِ گرامی اسلام نقل است که گفته است: «به بهشت درآمدم و اهالی آن را بی‌پیرایه یافتم.» بعضی‌ها نفهمیده‌اند و اَلْبُلُّه را در گفته‌ی حضرت به ابلهان ترجمه کرده‌اند.

بی‌پیرایگان فقط دو چیز را می‌شناسند: مرگ را و زندگی را.

يك آدم کاسبکار و تجارت‌پیشه همواره می‌پرسد: «ارزشِ مادیِ بهشت چه قدر است؟ آن‌جا چه چیزهایی نصیب من می‌شود؟ چگونه می‌توانم این چیزها را به دست آورم؟ چه کار باید بکنم؟ تا چه اندازه عبادت کنم؟» این آدم همیشه به قیمتی که پرداخت می‌شود و چیزی که در ازای آن به دست می‌آید فکر می‌کند.

بهشت و دوزخ در توانند. دروازه‌های بهشت و دوزخ در تو باز می‌شوند. هنگامی که اختیارِ خود را در کفِ

هوی می‌گذاری، دروازه‌ی دوزخ را گشوده‌ای. هنگامی که خود آگاه می‌شوی، دروازه‌ی بهشت را گشوده‌ای. هنگامی که نفس زمام تو را در دست می‌گیرد، تو آگاه نیستی. نمی‌توانی باشی. نفس، آگاهی را بر نمی‌تابد. نفس، مخدر است، سم است. نفس، آگاهی تو را زایل می‌کند. تو در غفلتِ نفسانی، عمل می‌کنی، اما به عمل خود اشراف نداری. عمل تو از آگاهی نشئت نمی‌گیرد. هرگاه عملی از ناآگاهی برخیزد، درهای دوزخ گشوده می‌شود. هرگاه عملی از آگاهی صادر شود، درهای بهشت گشوده می‌گردد.

هنگامی که دلمشغولی و دغدغه نداری، ناآگاهی غیرممکن می‌گردد. هنگامی که دغدغه‌ها و دلمشغولی‌هایت برطرف می‌شوند، همه‌ی انرژی‌ات به آگاهی و روشنی معطوف می‌شود. به‌طور معمول، همه‌ی انرژی‌تو در شنزارِ دلمشغولی‌ها و دغدغه‌ها فرو می‌رود. ذهنِ تو مشغول است، اندامت مشغول است، تو مشغولی. انرژی‌ات پخش شده است؛ دارد هرز می‌رود. به‌طور معمول، این انرژی برای هیچ و پوچ تلف می‌شود. منبع بیکرانهِ انرژی‌تو، که بی‌نهایت اسبِ بخار انرژی دارد، مدام هدر می‌رود. تو از جایی

نشت می‌کنی. نشستی داری. به همین دلیل است که احساس درماندگی و ناتوانی می‌کنی. این درماندگی، چیزی شبیه ناچاری و بیچارگی‌ست. تو با توانی بی‌نهایت هستی یافته‌ای، اما احساس ناتوانی می‌کنی! تو سرچشمه‌ی تمامی انرژی‌ها را در خود داری. تو به آبِ کُر هستی متصلی. با وجود این، احساس درماندگی و بیچارگی می‌کنی، زیرا انرژی‌ات در جایی و جاهایی نشت می‌کند و هدر می‌رود.

اگر ذهن برای لحظه‌ای آرام بگیرد و بدن ساکن شود و تو از درون و بیرون مانند مجسمه‌ای بی‌جنبش شوی،

اشاره‌ها

آن‌گاه آن واقعه‌ی شگفت‌رهای پتانسیل انرژی تو رخ
می‌دهد. تو به ستونی از انرژی تبدیل می‌شوی؛
زبان‌های پُرلهیب انرژی. همه‌ی وجود تو آگاه
می‌شود. همه‌ی وجود تو روشن می‌شود. روشنایی
می‌شوی.

تو سرچشمه‌ی تمامی انرژی‌ها را در خود داری.

اگر در میانه‌ی خشم و عصبیت، ناگهان بیدار شوی، آرامشی را احساس خواهی کرد که برایت سابقه نداشته است. انرژی‌ای که در حرکت بوده، ناگهان می‌ایستد. این جاست که به سکوت می‌رسی؛ سکوتی ناگهانی. تو به ژرفای خویشتن سقوط می‌کنی. این سقوط چنان ناگهانی‌ست که از خواب می‌پری. این سقوط، بی‌مهاباست. چنان ناگهانی و بی‌مهاباست که نمی‌توانی نسبت به آن بی‌تفاوت بمانی. این یک حرکت ناگهانی‌ست؛ حرکت از فعالیت به سکون، از هیاهو به سکوت، از دلمشغولی به دل‌آسودگی.

سکوت، دروازه است. آرامشِ درونی، دروازه است. عدمِ خشونت، دروازه است. عشق و شور و سرمستی، دروازه‌اند. بهشت و دوزخ مکانِ جغرافیایی نیستند. عکسِ روح توآند. برای برپا شدنِ بهشت و دوزخ، لازم نیست تا روز قیامت منتظر بمانیم، بلکه در لحظه به لحظه و در هر ذره از انتخاب و عمل ما قیامت برپاست.

چنین نیست که خدا تو را بلافاصله بگیرد و به میانِ آتشِ سوزان پرتاب کند. تصویرِ ساخته و پرداخته‌ی ذهن از بهشت و دوزخ را باید اصلاح کرد. ذهن

همواره مجازات را به تعویق می‌اندازد. ذهن اصلاً به هم‌اکنون و همین‌جا قایل نیست. ذهن مجازات و پاداش را به آینده معوق می‌کند، پس حالا حالاها وقت هست! بالاخره يك روز توبه خواهی کرد! کافیست تا در سَكَراتِ موت، توبه کنی و آمرزیده شوی! اگر رستگاری به همین سادگی‌ها میسر باشد، دیگر چه کسی می‌تواند تو را از ارتکابِ گناه بازدارد؟ نفس نیز از این بازی‌ها دارد. بعضی‌ها گناهانی را اعتراف می‌کنند که هرگز مرتکب نشده‌اند. گویی هرچه بیشتر اعتراف کنند، آمرزیده‌تر می‌شوند.

بنابراین، بر بار گناهانِ اعترافیِ خویش می‌افزایند. آن‌هایی که زندگینامه‌ی خودنوشتِ لئون تولستوی را خوانده‌اند، می‌گویند او در این کتاب به گناهانی اعتراف کرده که هرگز مرتکب آن‌ها نشده است. او از اعتراف به این گناهانِ ناکرده، لذت می‌برده است. ژان ژاک روسو هم اعترافاتِ خویش را نوشته است. او نیز در این کتاب به گناهانی اقرار کرده که هرگز مرتکب‌شان نشده است. او بسیار مبالغه کرده است. این ترفندهای نَفْس است. نَفْس، تو را به افراط و مبالغه می‌کشاند، تا از این که اعترافات شاخ‌دار

کرده‌ای، از خودت خوشتر بیاید. بهشت و دوزخ جایی در پایان راه نیستند، چیزی هستند که از این جا و اکنون شروع می‌شوند. بهشت و دوزخ دور نیستند، همسایه‌ی مایند. تنها پرچینی ما را از هم جدا می‌کند. از روی این پرچین می‌توان پرید. به دروازه هم نیازی نیست. ممکن است در يك لحظه در بهشت باشی و در لحظه‌ی دیگر در دوزخ. این نحوه‌ی بودن توست که جایگاه تو را تعیین می‌کند.

بهشت و دوزخ دور نیستند، همسایه‌ی مایند.

بهشت و دوزخ در نهاد تو برپاست. دروازه‌های بهشت و دوزخ بسیار نزدیک‌اند. با دست راست می‌توانی دروازه‌ی یکی را بگشایی و با دست چپ دروازه‌ی دیگری را. این‌ها تنها با تغییر نسبت تو با هستی اتفاق می‌افتد. با تغییر نسبت و نحوه‌ی نگرش تو، وجود تو نیز از دوزخ به بهشت، و یا از بهشت به دوزخ استحاله می‌یابد.

سِرِّ این امر کدام است؟ غفلت تو، دوزخ توست. یاد تو و آگاهی تو، بهشت توست. اگر ذِکْر و یاد و خودآگاهی را چنان تداوم ببخشی که ملکه‌ی تو شود، دیگر

دوزخی برای تو وجود ندارد. اگر در غفلت چنان غوطه بخوری که این صفت ملکه‌ی تو شود، دیگر بهشتی برای تو نیست. خوشبختانه غفلت و جهل هرگز ملکه‌ی آدمی نمی‌شوند. بخشی از وجود انسان، که همان نفخه‌ی الهی باشد، همواره متذکر و بشیر و نذیر باقی می‌ماند. حتی هنگامی که تمامی وجود تو به ظاهر در غفلت و جهل به سر می‌برد، باز بخشی از تو بیدار می‌ماند. بخشی از تو همواره شهادت می‌دهد. حتی در خواب نیز بخشی از وجود ما بیدار است. همین بخش است که بعد به یاد می‌آورد که خواب دیده است.

کیست که می‌داند تو خواب بوده‌ای و خوابی خوش یا ناخوش داشته‌ای؟ همین بخش. بخشی از وجود تو هیچ‌گاه به خواب نمی‌رود. هنگامی که به بیداری و آگاهی و روشنی می‌رسی، دیگر نمی‌توانی آن را زمین بگذاری و بگذری.

تو به‌طور جاودانه در جهنمِ جهل و غفلت نمی‌مانی. اما بهشتِ جاودانِ بیداری و آگاهی و روشنی، امکان‌پذیر است. جهنمِ جهل و غفلت، موقتی‌ست. تزکیه می‌شوی و بیرون می‌آیی. تطهیر می‌شوی و نجات می‌یابی.

رضوانِ الهی از بهشت برتر است. رضوانِ الهی، بهشتی است که در آن تو به بی‌تعلقی و آزادی کامل رسیده‌ای. جایی که آن‌جا بارِ خودی را زمین گذاشته‌ای و از نفسِ فراغت پیدا کرده‌ای. جایی که لطافت، طبیعت تو شده است. رضوانِ الهی، سبکباری محض و دل‌آسودگی مطلق است.

اما اگر متزلزل و مذبذب باشی، هرگز به مرتبه‌ی رضوانِ الهی نمی‌رسی. برای رسیدن به مرتبه‌ی رضوانِ الهی، نباید بینِ بهشت و دوزخ در تردد باشی. یعنی نباید در مواجهه با هستی، رهیافتی مبتنی بر منفعت و

مصلحت‌جویی و یا ترس داشته باشی. در غیر این صورت، هیچ‌چیز در تو ملکه نخواهد شد و تبلور پیدا نخواهی کرد. بلوری نخواهی شد، بلکه مایع می‌مانی. یعنی بنا بر موقعیت و ظرفی که در آن قرار گرفته‌ای، شکل می‌گیری.

تبلور یافتن، یعنی آگاه‌تر و روشن‌تر و شعله‌ورتر شدن. تبلور یافتن، یعنی حولِ محور خویشتن، متمرکزتر شدن. هرچه بیشتر از غفلت‌هایت بکاهی، بیشتر روشن می‌شوی. و زمانی می‌رسد که حتی در خواب نیز به بیداری و روشنی خویش ادامه می‌دهی.

ما خواب می‌بینیم، زیرا فایل‌های حوادث روزانه‌مان را با خود به عالم خواب می‌بریم. خواب ما، ادامه‌ی گرفتاری‌های روزانه‌ی ماست. کارهای تمام نشده‌ی ما باید در خواب تمام شود. مشتیهاتِ نفسانی ما، که در عالم بیداری سرکوب شده‌اند، باید در عالم خواب ارضا شوند. اما خوابِ عارفان، بی‌رؤیاست. زیرا در زندگی روزانه‌ی آنها، کارِ ناتمام وجود ندارد. در زندگی روزانه‌ی عارفان، شهوتِ ارضا نشده و عقده نیست. همه‌چیز در زندگی روزانه‌ی آنها می‌آیند و می‌روند، گویی از جلوی آینه‌ای رد می‌شوند. زنی از مقابل

آینه‌ای می‌گذرد. تصویر این زن، درست در لحظه‌ای که در مقابل آینه قرار می‌گیرد، در آینه است، وقتی می‌گذرد، آینه هیچ‌تصویری را از آن زن در خویش نگه نداشته است. بنابراین، آینه، آن زن را با خویش به عالم خواب‌هایش نمی‌برد. عارف، آینه است. بنابراین، بی‌رؤیاست. خوابش، به برکه‌ای آرام و بی‌جنبش می‌ماند که گویی تصویر ماه و قله و آسمان در آن انعکاسی ابدی دارند. انسان اگر خاصیت آیینگی نداشته باشد، سنگ است. از این سنگ می‌توان آینه ساخت. من انسانم. من آنم که از سنگ، آینه سازم.

حتی کودکان هم خواب می‌بینند. کودکان هم چیزهایی می‌خواهند که در عالم بیداری به آن نرسیده‌اند؛ يك اسباب بازی، یا چیزی دیگر. حتی سگ‌ها و گربه‌ها نیز خواب می‌بینند. به يك گربه نگاه کن، خواهی دید که دارد خوابِ موش‌ها را می‌بیند: می‌پرد، چنگ می‌اندازد. به يك سگِ خوابیده نگاه کن، متوجه خواهی شد که دارد خواب پروانه‌ها، استخوان‌ها و گربه‌ها را می‌بیند؛ گاهی آرام است و گاهی مضطرب و پریشان‌احوال.

نگاه کردن به خوابِ عارفان، بسیار دلچسب است.

آن‌ها در هر لحظه همه چیز را کامل و تمام می‌کنند. بنابراین، در خواب، هیچ دغدغه‌ای از کمبودهای روزانه در سیمای آن‌ها مشاهده نمی‌شود. ذهن عارف به آینه‌ای صیقلی می‌ماند. رود آگاهی او هرگز گل‌آلود نمی‌شود. همواره زلال و شفاف است.

در واقع، آگاهی يك عارف نیاز به استراحت ندارد. همواره در حال استراحت است. تنشی در کار نیست. فشار عصبی وجود ندارد. تو در تمام روز آنقدر به اعصاب‌ات فشار می‌آوری و آگاهی خویش را به رنج می‌افکنی که شب‌ها، در هنگام خواب، آگاهی‌ات به

استراحت نیاز پیدا می‌کند. بدنِ عارف استراحت می‌کند، زیرا بدنِ عارف خسته می‌شود. بدنِ عارف، يك ماشين است، اما آگاهی‌اش خستگی‌ناپذیر است. تو نمی‌توانی يك عارف را پیدا کنی که بگوید اعصابم خراب شده و دارم قرص اعصاب مصرف می‌کنم. محال است. عارفان بر کشتی نوح سوارند و توفانِ حوادث نمی‌تواند بنیادِ آگاهی و روشنی‌شان را با خود ببرد. یعنی آنان جامِ میِ مستی و بی‌خودی را در دست دارند و ذهن‌شان از شائبه‌ی دغدغه‌ها خالی و پاک است.

من انسانم. من آنم که از سنگ، آینه سازم.

هنگامی که آگاهی تو استمرار می‌یابد، هنگامی که روشنی در تو پایدار می‌شود، دیگر در آگاهی تو شکافی نمی‌افتد و معبد وجودت از روشنایی سرشار می‌شود. در این صورت، دیگر هیچ‌زاویه‌ای از وجود تو تاریک نیست؛ تو به مرحله‌ی آزادی و بی‌تعلقی رسیده‌ای. عارف کسی است که از خواب و مرگ وابستگی‌ها برخاسته و به رستاخیز آزادی و بی‌تعلقی رسیده است. برای عارف، دیگر شب و تاریکی وجود ندارد، هرچه هست، روشنایی است و بس. خورشید زندگی عارف، بی‌غروب است. زندگی عارف، همواره روشن است.

عارف چیزی برای پنهان کردن ندارد. زیرا هرچه دارد، زیباست. بنابراین، دلِ عارف همواره در کفِ دستش است. همه می‌توانند آن را ببینند و از آن جا که دلِ عارف زیباست، همه دلِ او را که در سیمایش می‌تپد، دوست می‌دارند. هیچ‌جنبنده‌ای از مهرِ عارف بی‌بهره نیست. عارف درختی را در آغوش می‌کشد، با سگی سخن می‌گوید، بر بالِ زخمی پشه‌ای مرحم می‌گذارد، ساقه‌ی گلی را که شکسته است، دوباره راست می‌کند و می‌بندد. عارف، یکپارچه دل است و از ذهن سیاست‌پیشه و کاسبکار در او اثری نیست که

اشراق‌ها

نیست. قدرِ عارف را تنها حریفانِ باده‌پیمایش می‌دانند.
زندگی ما از حضور مسیحاییِ چنین عارفانی خالی مباد!
آمین!

عارف درفتی را در آغوش می‌کشد، با سگی سفن
می‌گوید، بر بالِ زخمیِ پشه‌ایِ مرهم می‌گذارد،
ساقه‌ی گلی را که شکسته است، دوباره راست
می‌کند و می‌بندد. عارف، یکپارچه دل است.

بهشت، روشنایی بیداری ست. دوزخ، ظلمتِ جهل و غفلت است. ما يك امکانیم در میانِ این دو. هنگامی که این امکانِ دوگانه ناپدید می‌شود، شقّ سومی پدیدار می‌شود. رضوان و خرسندی. در این مرتبه، تو آزاد هستی. تو عینِ آزادی هستی. این است کمالِ چرخه‌ی روح تو.

تو با احساساتِ خود صادق نیستی. حتی به هنگام خشم نیز دروغ می‌گویی. به عشق تو نیز نمی‌توان اعتماد کرد. تمام زندگیِ تو به دروغی سنجیده می‌ماند. در کارهای حقیقتی پیچیده نیست. خشمگین می‌شوی و

آن را با ماسکی از خنده می‌پوشانی. خشمگین می‌شوی
و تظاهر می‌کنی که احساسی دیگر داری. دروازه‌ی
دوزخ همین است.

اگر تو خودت باشی، خشم می‌آید و می‌رود، بی‌آنکه
در آینه‌ی وجود تو ردپایی از خود برجا بگذارد. اگر
تو خودت باشی، سکوتت که آرامش بعد از توفان
خشم است، بسیار ژرف خواهد بود.

تو نیز می‌توانی همچون عارفان حقیقت را ببینی، اگر
خودت باشی. اگر نقشی از دیگری بر دیوار نباشی. در
غیر این صورت، نمی‌توانی ببینی.

تو دروازه‌ی دوزخ را به روی خود گشوده‌ای، اما بر سرِ در آن نوشته‌ای: بهشت. از بیرون ممکن است بهشت به نظر برسد، اما در درونش آتش است که شعله می‌کشد. تظاهر، چیزی از سوزش آتشِ درون نمی‌کاهد.

به‌طور تمام و کامل خودت باش. صادق باش. اگر گناهی هم می‌کنی، صادقانه بکن. خود را قدیس جا نزن. اگر صادقانه گناه بکنی و خود را زیرِ ماسکِ قداست پنهان نکنی، دیر یا زود، قدیسی خواهی شد. گناهکارِ صادق، صادق است. نکته این‌جاست.

صداقت، فضیلت است، حتی اگر در گناه باشد. آهی که سحرگاه کشد رندی مست، از طاعت زاهدانِ سالوس بهتر است.

دست‌فروشی دوره‌گرد را گرفتند و به دادگاه بردند. او تازه وارد آن شهر شده بود و بی‌آنکه مجوز داشته باشد، دست‌فروشی می‌کرد. اما می‌دانست که برای دست‌فروشی، جوازِ کار لازم است. وقتی او را به دادگاه آوردند، دید که عده‌ی دیگری را نیز به جرم خلاف، نزد قاضی آورده‌اند. سه زن را به جرم فحشا دستگیر کرده بودند. آن‌ها نیز جواز کار نداشتند.

دنیای عجیب و غریبی ست. دولت‌ها برای فحشا نیز جواز صادر می‌کنند! آن‌ها جوازِ کار نداشتند. قاضی از یکی از زن‌ها پرسید: «چه داری که بگویی؟ تو چه می‌کنی و به چه کار مشغولی؟» زن جواب داد: «من يك مدل هستم.» او داشت دروغ می‌گفت. قاضی او را به سی روز کارِ سختِ اجباری محکوم کرد و سپس از زن دوم نیز همین چیزها را پرسید. زنِ دوم پاسخ داد: «اشتباهی پیش آمده، قربان! من يك هنرپیشه هستم.» قاضی او را نیز به شصت روز کارِ سختِ اجباری محکوم کرد و رو کرد به زن سوم. زن سوم گفت:

«عالی‌جناب! من به فحشا مشغولم.» قاضی نمی‌توانست باور کند که چنین زنی تا این اندازه صادق باشد. پس به زن گفت: «صداقت چنان نایاب است که تو با صداقت مرا شوکه کردی. برو. تو را به خاطر صداقت و راستی‌ات بخشیدم. من تو را مجازات نمی‌کنم.» آن‌گاه نوبت به دست‌فروشِ دوره‌گرد رسید. قاضی از او پرسید: «تو چه کرده‌ای؟» دست‌فروش که دلیلِ بخششِ زن سوم را دیده بود، هول شد و با قیافه‌ای مکش‌مرگِ ما، گویی که آماده بود در دمِ بخشیده شود و از در بیرون برود، گفت: «صادقانه بگویم قربان، اینجانب

هم به فحشا اشتغال دارد.»

این وضعیتِ ریاکارانه‌ای است که مردم به آن مبتلایند. تظاهر و ریا و فریب. تو حتی ملتفت نیستی که چه سان فریب می‌دهی و چه کسی را فریب می‌دهی. تو خود را می‌فریبی تا فرار کنی. تو می‌خواهی خود را مخفی کنی. دروازه‌ی زندگی تو هیچ‌وقت کاملاً باز نیست. تو همواره از سوراخ‌ها زندگی‌ات را دید می‌زنی. بهشتِ تو نیز هیچ‌گاه به رویت گشوده نیست. تو دوست داری از پشت بام وارد بهشت زندگی‌ات شوی. خود بودن، لازمه‌ی سلوک است. هرکس که سلوک و

سکوت را طالب است، باید خودش باشد. اگر خشمگین شدی، خشمگین باش. اگر شاد شدی، شاد باش. به تبعات فکر نکن. ریا نکن. بهای احساسات خود را پرداز. ارزشش را دارد. فقط خود را فریب نده. اگر قرار است وارد دوزخ شوی، کاملاً وارد شو. يك دله باش، صددله نباش. به دوزخ برو و رنج آن را نیز به جان بخر. در دوزخ حلوا خیرات نمی‌کنند. دوزخ است و رنج و عذاب. اما رنج و عذاب دوزخ نیز برای تطهیر توست. اگر رنج را بفهمی و روشن شوی، از رنج‌های دوزخ‌ات استعلا می‌جویی. هنگامی که از

دوزخ خشم می‌گذری، آرام می‌شوی و قلب تو اطمینان می‌یابد. اگر عاشق هستی، عاشقی صادق باش. پاره‌پاره نباش. تبعاتِ احساسات را بپذیر. به دلیلِ ترس از تبعات است که تو به فریب دادن خود می‌پردازی؛ دست‌فروشی دوره‌گردی و ادعا می‌کنی که به فحشا مشغول هستی. ترس از عواقبِ کار است که نمی‌گذارد عاشق باشی، خشمگین باشی، شادمان باشی و اصلاً باشی و جانانه باشی.

ترس است که تو را از بهشت محروم می‌کند.

از سدّ این ترس بگذر،

اشرافها

بهشت، در آن سو انتظار تو را می کشد.

خود بودن، لازمه‌ی سلوک است.

وارد شدن به دوزخ، چندان دشوار نیست. با کم‌ترین بهانه‌ای می‌توان دوزخ را شعله‌ور کرد. تو پشتِ دروازه‌ی دوزخ ایستاده‌ای و به در می‌کوبی. تو همواره آماده‌ی ورود به دوزخ هستی. می‌ترسی، اما آماده‌ای؛ شجاعتش را نداری، اما آماده‌ای؛ دل و جرأتش را نداری، اما آماده‌ای. در درونِ تو آشوبی همیشگی برپاست.

هیچ‌کس آماده‌ی ورود به بهشت نیست. بهشت را به بهانه نمی‌دهند. آن دوزخ است که می‌توان آن را به بهانه‌ای خرید. بهشت را به بهای جانانه‌ی آن

می‌بخشند.

اگر طالب هم‌خانه شدن با عاشقان هستی، باید ابتدا خانه‌ای که ساخته‌ای، ویران کنی. اگر طالب آن هستی که شراب عشق را پیمانه شوی، باید ابتدا حیلت را رها کنی و دیوانه شوی. در این راه، کج‌دار و مریض نمی‌توان رفتار کرد.

تو بازی می‌کنی. به درون نمی‌آیی. پاره‌پاره هستی. تو جویای دمایی ولرم و کُنْجی دنج هستی. اما اهل کام و ناز همیشه پشت در می‌مانند. آن‌ها به کوی رندی و عاشقی و مستی راهی ندارند. آن‌ها را به هفت شهر

عشقِ عطار راه نمی‌دهند. آن‌ها به قله‌ی قاف و به دیدار
سیمرغ نمی‌رسند. آن‌ها می‌آیند و حسرت می‌خورند و
می‌میرند. همین. این تاریخِ زندگیِ آن‌هاست. باید
بجوشی، آن‌گاه تبخیر خواهی شد. نَفَس فقط در نقطه‌ی
جوش است که تبخیر می‌شود، نه پیش از آن. دمای
ولرم، نَفَس را تبخیر و ناپدید نمی‌کند، فقط گرما را
هدر می‌دهد. باز سرد می‌شوی. بعد از مراقبه، سرد
می‌شوی. یخ می‌زنی.

تزکیه می‌خواهی؟ از گذرگاهِ رنج و ایثار و گذشت،
جانانه بگذر. طهارت از ناخالصی‌ها را می‌خواهی؟ از

اشراف‌ها

کوره‌ی عشق عبور کن. آزادی و پرواز می‌خواهی؟
بندهای تعلقات را بی‌مه‌با از پای جان باز کن.

آزادی و پرواز می‌خواهی؟
بندهای تعلقات را بی‌مه‌با از پای جان باز کن.

باید ریشه در خاک داشت و شاخ و برگ در آسمان. ریشه‌ها در زمین و بال‌ها در آسمان. این زمین به ما نزدیک است. نزدیکی زمین به دلیل آن نیست که زمین به تو نزدیک است، بلکه تو به زمین نزدیک هستی. آن آسمان دور است، نه به آن دلیل که آسمان از ما دور است، بلکه ما هستیم که از آسمان دوریم. ما با «این» به زمین اشاره می‌کنیم و با «آن» به آسمان. «این» یعنی دنیا، یعنی بدن، یعنی آمال و آرزوها، یعنی خواهش و شور و هوس، یعنی فیزیک، یعنی جسمانیت، یعنی هرآنچه که باید از «این» نصیب برد و به ناحق به نام

«آن» تحریم شده است. «آن» یعنی خدا. بد دانستنِ دنیا، اهانت است به قداستِ دنیا. زمین خانه‌ی ماست. ریشه‌های ما در خاکِ دویده است. دنیا محکوم نیست. دنیا ممدوح است. سکوی پرشِ ماست. باید در این دنیا ریشه دواند و از آن نصیب برد. همه می‌گویند باید ریشه‌ها را از خاک بیرون کشید تا در آسمان پرواز کرد. اما حقیقت، عکس این است. باید ریشه‌ها را در خاک گسترده و محکم کرد تا شاخ و برگ‌ها را در آسمان گستراند. محکوم کردنِ دنیا و پرستش آسمان به ثنویت می‌انجامد. بین «این» و «آن»

تفاوتی نیست. این دو در واقع دو تا نیستند، یکی اند. نسبت ماست که آن‌ها را دو تا می‌نمایاند. حماقتِ محض است اگر بین «این» و «آن» که در واقع یکی اند، خصومت آفرید. بین ماده و روح خصومتی نیست. ماده، عینِ روح است. ماده، نامی ست انحرافی که ما به روح داده‌ایم. ابن عربی در کتاب فصوص الحکم می‌گوید: «منزه است خدایی که اشیا را آفریده و خود عینِ اشیاست.» یعنی خودش است که در جامه‌ی اشیا و ماده نزد تو آمده است و تو او را بیگانه می‌پنداری. ریشه‌ها در «این» کمک خواهد کرد تا بال‌ها را در «آن»

بگسترانی. نباید بین «این» و «آن» خصومت انداخت. زیرا خصومتی درکار نیست. خصومت، زاده‌ی ذهنی‌ست که درگیرِ دوگانگی‌ست. ثنویت، زاده‌ی ذهن گرفتار و درگیر است. اما من «آن» را به‌هیچ‌وجه در تضاد با «این» نمی‌بینم. «آن»، شکوفایی «این» است. بال‌ها در تضاد با ریشه‌ها نیستند. بال‌ها شکوفایی ریشه‌هایند. درختان، شاخ و برگ خود را در آسمان می‌گسترانند. شاخ و برگ درختان، بال‌های درختان‌اند. آن‌ها در زمین هم ریشه دارند. باید مانند درختان بود؛

طه و دنیا

با ریشه‌هایی در خاک
و بال‌هایی در آسمان.

منزه است فدایی که اشیا را آفریده و خود عینِ
اشیاست.

خدا در تضاد با دنیا نیست. خدا در دنیاست و دنیا در خدا. زمین در تضاد با آسمان نیست. آن‌ها دو روی يك پدیده‌اند. تو «این» را به خود نزدیک می‌دانی، زیرا ذهن تو در وضعیتی نیست که نادیده را ببیند. ذهن تو به ملموسات و مشهودات خو گرفته است. آنچه لطیف و ظریف است، از چنگ نگاه زمخت تو می‌گریزد. اگر ذهنت آرام بگیرد، اگر سکوت را و ژرفا را تجربه کنی، نادیده را نیز خواهی دید. خدا نادیده نیست. او از شدت حضور، غایب می‌نماید. ذهن تو برای دیدن خدا هنوز مستعد نیست. خدا را می‌توان به وضوح

مشاهده کرد. باید نگاهت را مستعدِ نظر کنی. نگاه را باید بشوری و جورِ دیگر باید بینی. کسی که کور است، طبیعی‌ست که نبیند. او آنچه را که برای تو مشهود است، نامشهود می‌داند. اما اگر کوری او معالجه شود، او نیز خواهد دید آنچه را که تو می‌بینی. او نیز می‌تواند رنگ‌ها، ابرها و نور خورشید را ببیند. آنچه که قبلاً برای او نادیده تلقی می‌شد، اکنون دیده و مشهود تلقی می‌شود.

خدا نادیده نیست. چشمانِ تو نابیناست. تو چشمانت را چنان تنظیم نکرده‌ای که امواجِ ظریف و ناپیدا را

بگیرد. «این» از «آن» دور نیست. «این» به «آن» می‌رسد و «آن» در «این» ظهور می‌کند. اصلاً بهتر آن است که بگوییم «این» همان «آن» است. تو نیز روزی کوری چشمانت را معالجه خواهی کرد و این حقیقت را آشکارا خواهی دید. این دیده، همان نادیده است. مشهودات گاهی حجاب ظرایف و دقایق می‌شوند. این جهان، حقیقت خویش را می‌پوشاند. این جهان، جامه است، ظاهر است؛ صاحب جامه و باطن را ببین. ریشه‌هایت را در خاک محکم کن و بال‌هایت را در آسمان بگستران. در آنچه که دیده و مشهود و ملموس

است، ریشه کن و بال‌هایت را در نادیده و غیب باز کن. با دنیا خصمانه برخورد نکن. عاشقانه در آغوشش بگیر. من خصمِ خصومت‌ام. خصومت را بر نمی‌تابم. کُل را باید دید. خدا و جهان جدا نیستند. مرزی آن‌ها را از هم جدا نمی‌کند. البته تنگنای زبان ما را مجبور می‌کند برای خدا و جهان دو واژه‌ی جداگانه وضع کنیم. این کژتابی زبانی، موجب کژتابی هستی‌شناسانه شده است. این ماییم که در زبان از آفریده و آفریننده سخن می‌گوییم. این ماییم که تقسیم می‌کنیم و مرز می‌کشیم. زبان ذاتاً دوگانه‌گرا و دوآلیستی‌ست. در واقع

اشارات‌ها

و نفس الامر، يك حقيقتِ بيش‌تر وجود ندارد.
غيب‌الغيوب است و بس. ذات ربوبیست و بس. هستی
مطلق است و بس. تنها روندِ خلاقیتِ بی‌انتهاست که
هست. هیچ‌چیز متجزی نیست. هیچ‌چیز جدا نیست.
توده‌ی آشوبناکی بیش نیست. ذهنِ ماست که قالب
می‌سازد و تقسیم‌بندی می‌کند.

فدا و جهان جدا نیستند.

زبان به يك نقشه‌ی سیاسی شبیه است. در نقشه‌ی سیاسی، دنیا به هند و پاکستان و بنگلادش و غیره تقسیم می‌شود. اگر از زمینِ پرسی هند کجا شروع می‌شود و پاکستان کجا ختم می‌شود، زمین می‌خندد و دیوانه‌ات می‌پندارد. زمینِ گرد است. یگانه است. تنها در نقشه‌های سیاسی‌ست که زمین به مرزها و کشورها تقسیم می‌شود. نقشه‌های سیاسی همه مسخره‌اند. سیاستمداران آدم‌هایی کودن‌اند. از کودنی‌ست که به سیاست رو آورده‌اند. کسی که کودن نباشد، از میان شعر و شور و شعور و قدرت، قدرت را انتخاب

نمی‌کند. انتخاب قدرت نشانه‌ی ضعفِ اوست، نه قدرتِ او. آن‌ها آدم‌هایی ضعیف و کم‌جنبه‌اند که قدرت را به‌دست گرفته‌اند. از این رو همه‌شان برای زندگی سالم و انسانی خطر می‌آفرینند.

من کجا تمام می‌شوم و تو کجا آغاز می‌شوی؟ چه مرزی من و تو را از هم جدا می‌کند؟ این مرز را کجا می‌توان کشید؟ کجا؟ بین من و تو تمایزی وجود ندارد. هواست که در تو جاری می‌شود و تو نفس می‌کشی. اگر این هوا يك لحظه خود را از تو دریغ کند، خواهی مرد. همین هواست که در من جاری‌ست. يك لحظه پیش در

من بوده و اکنون در توست. همین هوا يك لحظه پیش حیاتِ من بود، اکنون حیاتِ توست. دوباره حیاتِ من می‌شود و باز به تو بازمی‌گردد. ما کجا از هم جدا می‌شویم؟ زندگی، مدام جاری‌ست. زندگی، چیزی‌ست جاری بین تو و من. درخت اکسیژن تولید می‌کند و اکسیژن مایه‌ی حیاتِ تو می‌شود. اگر درختان ناپدید شوند، حیاتِ تو نیز ناپدید می‌شود. درختان نور خورشید را می‌گیرند و آن را به میوه و غذا تبدیل می‌کنند و به تو می‌خورانند. وقتی به سیبی گاز می‌زنی، به یاد داشته باش که داری به پرتوهای متراکم نور

خورشید گاز می‌زنی. راز ماندگاری حیاتِ تو همین است. ابرها در جنبشی دایمی هستند و برای تو آب می‌آورند. کُل، حقیقتی یکپارچه است. خورشیدِ دور از تو، برایت پرتوهای خود را می‌فرستد و آن پرتوها حیاتِ تو را تضمین می‌کنند. حیاتِ تو می‌شوند. اگر روزی خورشید بمیرد، همه می‌میرند. حتی خورشید نیز نیروی خود را از منبعی کسب می‌کند که دانشمندان هنوز آن را نشناخته‌اند. اگر آن منبع ناپدید شود، خورشید و ما و همه‌ی جنبندگان ناپدید خواهیم شد. همه چیز همبسته و مرتبط است. هرچیزی با

رشته‌هایی بی‌شمار به چیزهای دیگر گره خورده است. این جهان، پاره‌پاره نیست. این جهان، يك کُل یکپارچه است. «این» و «آن»، من حیث المجموع، یعنی خدا. ذاتی که بسیط است و این و آنی ندارد.

ذاتِ خدا عینِ اضداد است، نه مجموعِ اضداد. او همه‌ی چیزهای متضاد را در ذات خویش به وحدت می‌رساند.

باید در همه‌ی چیزهای زمینی و خاکی ریشه داشت و در همه‌ی چیزهای آسمانی و روحانی و همه‌ی چیزهایی نیز که از حوزه‌ی فهم ما خارج‌اند، بال

اشارات‌ها

گسترده. ریشه‌ها در محدود؛ بال‌ها در نامحدود.

ذاتِ خدا عینِ اضرار است، نه مجموعِ اضرار.
او همه‌ی چیزهای متضاد را در ذات خویش به وحدت
می‌رساند.

نباید تاركِ دنیا شد. تركِ دنیا به منزله‌ی بریدنِ ریشه‌هاست. به همین دلیل است که رهبانان و مرتاضان رنگی به رخساره ندارند. آن‌ها بی‌ریشه‌اند. اگر درختی را از ریشه‌هایش جدا کنی، همه‌ی شکوفه‌هایش بی‌درنگ می‌پژمرند، برگ‌هایش می‌ریزند و شاخه‌هایش می‌خشکند. اگر کسی خود را از ریشه‌های خاکی‌اش جدا کند، دیگر هرروز گل‌های تازه‌ی آشنایی و دیدار نمی‌دهد، هرروز آواز تازه‌ای نمی‌خواند و از سفر به اقلیم ناشناخته‌ها باز می‌ماند. او مرده است، به فتوای من بر او نماز کنید. اینان آدم‌هایی

قابل ترحم‌اند. به کمک محتاج‌اند. بیماراند. ممکن است آن‌ها برای مثال میل جنسی را در خود بخشکانند، اما با آن، عشق را نیز در وجود خویش کشته‌اند. شور جنسی «این» است؛ عشق، «آن». شور جنسی را ژرف‌تر نگاه کن، به عشق تبدیل می‌شود. شکوفه‌ها باید نه فقط بر شاخه‌های تو، بلکه بر ریشه‌های تو نیز برویند. این‌گونه است که اول، آخر می‌شود. این‌گونه است که آغاز، پایان می‌شود. این‌گونه است که در دانه، باغ‌های خرم و بی‌شمار دیده می‌شود. عمیق‌تر نگاه کن:

طه و نثیا

آن سو پیش از این سو وجود دارد.

شکوفه‌ها باید نه فقط بر شاخه‌های تو، بلکه بر
ریشه‌های تو نیز برویند.

اگر به خشم خود عمیق‌تر نگاه کنی، مهر و علاقه را در آن می‌بینی. این جاست که معجزه‌ای در نگاه تو رخ می‌دهد. این جاست که روح لطیف هستی، دامن لطافتش را بر سر تو نیز می‌کشد، لطیف می‌شوی. این جاست که به مقام جذبه می‌رسی. بزودی تو نیز آشکارا خواهی دید که «این»، آستنِ «آن» است؛ که جهان، زهدان است؛ که معنویت در زهدان جهان می‌بالد و به دنیا می‌آید. ماده، تنها یک پوشش است. پوششی برای معنا. دانه، در تضاد با درخت نیست. دانه، حفاظِ درخت است. ماده، حفاظی برای

معناست .

همیشه جستجوگرِ وحدتِ اشیا باش . دین ، وحدت
است . در تکرر ، دین گم می شود . خصمِ خصومت باش .
خصومت ، دل را می میراند ، سنگ می کند .
«این» را ، خاک را ، زمین را عاشقانه دوست مدار . عشق
تو خاک را به کیمیا بدل می کند . ریشه در خاک و شاخ و
برگ در آسمان .

عشق تو خاک را به کیمیا بدل می کند .

هر چیزی که ساده‌تر است، فهم‌اش دشوارتر است. برای فهمیدن، ما به ترکیب نیاز داریم. برای فهمیدن، باید تجزیه و تحلیل کنیم. یک چیز ساده را نمی‌توان تجزیه و تحلیل کرد. زیرا چیزی برای تجزیه و تقسیم وجود ندارد، آن چیز، ساده است. ساده‌ترین چیزها، از چنگ فهم ما می‌گریزند. به همین دلیل است که در فهم خداوند دچار مشکل می‌شویم. خدا، ساده و بسیط است. او جزء ندارد تا او را به اجزایش تجزیه کنیم و با این کار او را بفهمیم. خداوند، ساده‌ی ساده و بسیط بسیط است. جهان را می‌شود فهمید. زیرا جهان مرکب

است. هر چیزی که پیچیده تر است، فهمش برای ذهن راحت تر است. وقتی ذهن با سادگی و بساطت روبرو می شود، چیزی برای آسیاب کردن در چنگ ندارد. کُمیتِ ذهن در این جا لنگ است.

منطق دانان می گویند کیفیت های ساده و بسیط، تعریف ناپذیراند. برای مثال اگر کسی از تو بپرسد: «زرد یعنی چه؟» تو درمی مانی چه بگویی. زردی، کیفیتی ساده است. تو چگونه می توانی آن را تعریف کنی. پاسخ خواهی داد: «زرد، زرد است.» آن گاه پرسنده خواهد گفت: «این را خودم می دانم، اما

تعریفِ زرد چه می‌شود؟» اگر تو پاسخ بدهی: «زرد، زرد است.» در واقع تعریفی ارایه نداده‌ای. تو فقط همان‌گویی کرده‌ای.

جی. ای. مور، یکی از بانفوذترین فیلسوفانِ قرن بیستم، کتابی نوشته است با عنوان *اصول اخلاق*. مور در سراسر این کتاب کوشیده تا خوبی را تعریف کند. او نزدیک به سیصد صفحه قلم‌فرسایی کرده و از همه‌ی جوانب به موضوع پرداخته، اما دست آخر به این نتیجه رسیده که خوبی را نمی‌توان تعریف کرد. خوبی را نمی‌توان تعریف کرد. خوبی، کیفیتی ساده و

بسیط است. وقتی چیزی مرکب است، اجزاء مختلفی دارد. تو می‌توانی یک جزء آن را با جزء دیگری تعریف کنی.

اگر تو و من در اتاقی باشیم، و تو از من بپرسی: «تو کیستی؟» تنها چیزی که در جواب تو می‌توانم بگویم این است که: «من، تو نیستم.» این تعریف من از من خواهد بود. اما اگر من در اتاقی تنها باشم و از خود بپرسم: «من کیستم؟» هرگز نمی‌توانم پاسخی برای این پرسش پیدا کنم. چگونه می‌توانم در تنهایی، «من» را تعریف کنم؟

به همین دلیل است که خدا را نمی‌توان تعریف کرد. خدا بسیط‌ترین است. هنگامی که حجاب ذهن برداشته می‌شود، چیزی جز او نمی‌ماند. خدا را نمی‌توان تعریف کرد، زیرا او در اتاق هستی، تنهاست. آن‌ها که هستی را به خدا و جهان تقسیم می‌کنند، تلاش‌شان این است که از هستی بسیط، ماهیتی مرکب بسازند تا راحت‌تر بتوانند خدا را تعریف کنند. البته تعریف آن‌ها تعریفی سلبی است. نمی‌گویند خدا چه هست، بلکه می‌گویند خدا این نیست، آن نیست. آن‌ها به معدوم استعانت می‌جویند تا آن هستی محض را به

اثبات برسانند! زهی خیالِ باطل! زهی بی‌خردی! با گذاشتن چیزی در کنار دیگری، مرزی کشیده می‌شود. وقتی همسایه‌ای در کار نیست، چگونه می‌توان دیوار و مرزی کشید؟ اگر غیر از تو کسی در خانه نیست، پس چگونه ممکن است در خانه، بین خود و دیگری دیوار بکشی؟ دیوار، خانه‌ی تو را از خانه‌ی دیگری جدا می‌کند. خدا واحد و تنهاست. غیر او کسی در خانه‌ی وجود نیست. او هست و ما هستی‌نما هستیم. او هست و ما سایه‌ی اویم که بر زمین افتاده‌ایم. چگونه می‌توانیم خدا را در جایی تمام کنیم تا وجود دیگری و

دیگران را از آن‌جا شروع کنیم؟ چگونه می‌توان خدا را تعریف کرد؟

از يك الاهیات‌دان مسیحی کتابی را می‌خواندم. نوشته بود: «خدا همه چیز است، جز شیطان.» و این را طوری گفته بود که گویی شیطان خارج از آن «همه چیز» و از منبع دیگری، جز خدا، وجود پیدا کرده است. آن منبع دیگر قدرت و آفرینندگی، باید هم‌طراز خدا باشد که شیطان را آفریده است. بنابراین، شیطان را هرگز نمی‌توان نابود کرد. زیرا آفریننده‌ی خودش را دارد. در این صورت از حیثه‌ی تسلط الهی خارج می‌شود. اما

وجود این شیطان نیز در پیشگاهِ حضورِ الهی محوِ محو است. شیطان را محو کنی، خدا تعریف ناپذیر می‌شود. اگر شیطان را اثبات کنی، می‌توانی خدا را هم تعریف کنی. خدایی که تعریف می‌شود، خدایی ست محدود. خدایی ست که خودش جزئی از یک کل بزرگ‌تر است. چنین خدایی همواره به شیطان محتاج است که بیاید و تعریف او را امکان‌پذیر کند.

قدیسان به گناهکاران محتاج‌اند. اگر نبودند گناهکاران، قدیسان شناخته نمی‌شدند. چگونه می‌شد قدیسان را تشخیص داد. هر قدیسی محتاج گناهکارانی

در پیرامون خود است. همین گناهکاران‌اند که مرزها را می‌سازند و به قدیسان تشخیص قابل تمییز می‌دهند. پس این نکته‌ی نخست است: چیزهای مرگب را می‌توان شناخت، امور بسیط را نمی‌توان. امر بسیط، تنهاست.

آشنایی همواره موجب ملالت می‌شود. تو هیچ‌گاه آشنا را جدی نمی‌گیری. تو هیچ‌گاه با کنجکاوی و شغف به همسرت نگاه نمی‌کنی. همسر تو سال‌هاست که با توست، اما تو او را درست ندیده‌ای. تو حتی وجود او را نیز فراموش کرده‌ای. او در طاقچه‌ی عادت از یاد تو

رفته است. چهره‌ی همسرت چه شکلی‌ست؟ آیا اخیراً به او نگاه کرده‌ای؟ ممکن است بکلی قیافه‌اش را فراموش کرده باشی. اگر چشمانت را ببندی و به او فکر کنی، قیافه‌ای را به یاد می‌آوری که در نخستین برخورد دیده بودی. قیافه‌ی کنونی او به یادت نمی‌آید. اما همسر تو، مثل رودخانه، دایم در تغییر و دگرگونی بوده است. او اکنون پیرتر است. خمیده‌تر است. بدنش با بدنی که سال‌ها پیش دیده بودی، فرق دارد. آیا تازگی‌ها او را تماشا کرده‌ای؟ همسر تو آن‌قدر آشناست که تو نیازی نمی‌بینی به او نگاه کنی. ما به چیزهایی

نگاه می‌کنیم که ناآشنايند. ما به غريبه‌ها نگاه می‌کنيم. آشنایی، موجب بی‌اعتنایی است. آشنایی، موجب ملالت است.

دو بازرگانِ بسیار ثروتمند در ساحلِ زیبا و پُررونقِ میامی دراز کشیده بودند. آن‌ها آفتاب می‌گرفتند و استراحت می‌کردند. یکی از آن‌ها گفت: «من نمی‌دانم مردم چه چیزِ قشنگی در الیزابت تایلور دیده‌اند! چرا این قدر دیوانه‌اش هستند؟ مگر چه دارد؟ اگر چشم‌هایش را ندیده بگیری، اگر موهایش را ندیده بگیری، اگر قیافه‌اش را ندیده بگیری، چیزی ندارد.»

دیگری گفت: «اگر این‌ها را که برشمردی، ندیده بگیرم، می‌شود همسر من!»

این چیزی‌ست که از همسر تو برایت مانده است. به دلیل آشنایی و عادت، او در نظر تو همه چیزش را از دست داده است. تو دیگر در او نه مویی می‌بینی و نه پیچش مو و نه چشم و نه اندام. همسر تو برای تو به يك شبخ تبدیل شده است. آدم نیست، سایه است. می‌آید و می‌رود، بی‌آنکه از دیدنش ذوقزده بشوی. روزهای اول آشنایی یادت هست؟ زمانی عاشقش بودی. برایت خواستنی بود. نیاز بود. گرما بود. پناه

بود. خنده بود. گریه بود. خاطره بود. الان چیست؟
توده‌ای گوشتِ ملال‌انگیز!؟ زن و شوهرها از نگاه
کردن به هم اجتناب می‌کنند. من میهمان بسیاری از
خانواده‌ها بوده‌ام. زن و شوهرها را به دقت نگاه
کرده‌ام. آن‌ها از نگاه کردن به هم طفره می‌روند. آن‌ها
یکدیگر را نمی‌بینند. آن‌ها بهانه‌هایی بسیار درست
می‌کنند تا به همسرشان نگاه نکنند. وقتی زن و
شوهرها را تنها می‌گذاری، وحشت می‌کنند. آن‌ها از
تنهایی می‌ترسند. چون در تنهایی مجبوراند یکدیگر را
بینند. همیشه، یا باید به خانه‌ی کسی بروند و یا کسی

به خانه‌شان برود. زن و شوهرها، آدم‌های دیگر را پوششی می‌کنند برای پوشاندن فرارشان از هم. اگر میهمانی در خانه باشد، آن‌گاه هر دو به میهمان نگاه می‌کنند و از شرّ نگاه کردن به هم خلاص می‌شوند.

آشنایی، موجب بی‌اعتنایی است.

بیداری، همواره تازه است. بیداری، همواره غریبه و ناشناس است. بدن است که انس می‌گیرد، نه روح. ممکن است بدنِ همسرت را شناخته باشی، اما روحش را، هرگز. تو آن شخصِ پنهان در بدنش را نمی‌شناسی. هرگز نخواهی شناخت. آنچه که از فهم تو پنهان می‌شود، يك راز است. تو نمی‌توانی آن را توضیح بدهی. آگاهی و بصیرت، همواره تازه‌اند. آگاهی و بصیرت و روشن‌شدگی، يك چیزاند.

آگاهی و بصیرت، همواره تازه‌اند.

اگر تو هرروز و مرتب به باغی بروی، روزی می ایستی و به درختان نگاه می کنی. در آن لحظه گمان می کنی آن درختان را بارها و بارها دیده ای. گمان می کنی آن درختان برایت آشنایند. رفته رفته به آواز پرندگان در لابه لای آن درختان عادت می کنی و روزی می رسد که دیگر آن ها را نمی شنوی. تو به درختان و صدای آواز پرندگان عادت می کنی. آن گاه چشمانت بسته می شود، گوش هایت بسته می شود.

اما اگر عارفی به آن باغ برود، اگر او روزها و ماهها و سالها به آن باغ برود، باز درختان را خواهد دید، باز

صدای آواز پرندگان را خواهد شنید؛ گویی از نو می‌شنود. برای او هر چیزی در هر لحظه نو و تازه است و با لحظه‌ی قبلی‌اش کاملاً متفاوت است. بیداری، یعنی همین. برای بیداری، همه چیز نو و تازه است. هیچ چیز کهنه و بیات نیست. هیچ چیز نمی‌تواند کهنه باشد. جهان مدام و در هر لحظه از نو خلق می‌شود. ما از نو شدنِ دَم‌به‌دَم دنیا و خودمان بی‌خبریم. ما اسیرِ عادت‌ها و خاطراتِ بیات‌مان هستیم. بیداری، هیچ‌گاه بارِ سنگینِ خاطرات را بر دوش نمی‌کشد. کسی که دایم در مراقبه و سلوک است، همواره در دنیایی تازه و نو

زندگی می‌کند. همه‌ی هستی، مدام نو می‌شود. همه‌ی هستی، در هر لحظه، به تازگی یک قطره‌ی شبنم است. همه‌ی جهان، در هر لحظه، به تازگی یک جوانه‌ی بازیگوش و سبز در روزهای نخست بهار است. دنیا در هر لحظه، به تازگی و شفافیت نگاه یک نوزاد است. همه‌چیز تازه است. گرد کهنگی، بر هیچ‌چیز نمی‌نشیند. این را باید خوب تجربه کنی. اگر به دنیا نگاه کنی و همه‌چیز را کهنه و ملال‌آور ببینی، این امر حاکی از آن است که در خویش سیر و سفر نکرده‌ای. اگر همه‌چیز را کهنه و بیات ببینی، معلوم می‌شود که

ذهنی کهنه و نگاهی مانده داری. نگاه مانده و زنگارگرفته را با آبِ خنک و زلالِ مراقبه شستشو بده و از نو تماشا کن. اگر نگاهت را تازه کنی، دنیا تازه می‌شود. دنیا، مسئله نیست؛ مسئله، نگاهِ توست. ما چیزی نیستیم، جز نگاهِ خود. ما هیچ؛ ما نگاه. اگر سطح آینه‌ی نگاهِ تو را زنگارهای عادت پوشانده باشد، تصویر زندگی نیز در نگاهِ تو مات و مانده و مبهم است. اگر زنگارها را پاک کنی و غبار را از چهره‌ی جان بشویی و پرده‌ها را بیندازی، تصویر شفاف و حقیقی زندگی را می‌بینی. زندگی هیچ‌گاه کهنه

طه و نیا

نبوده و نیست . چگونه می تواند باشد؟

نگاه مانده و زنگار گرفته را با آبِ فَنك و زلالِ مراقبه
شستشو بده و از نو تماشا کن .
اگر نگاهت را تازه کنی ، دنیا تازه می شود .

اگر زندگی را کهنه ببینی، دچار ملال می‌شوی. به همین دلیل است که همه دچار ملال و افسردگی‌اند. همه دچار خفقانِ مرگ‌اند. همه هوای کهنه تنفس می‌کنند. هوای تازه باید. به قیافه‌ی آدم‌ها نگاه کن. انگار زندگی باریست سنگین بر دوش‌شان. انگار زندگی هیچ‌معنایی ندارد. انگار زندگی برای‌شان يك کابوس است و آن‌ها سعی می‌کنند هرچه زودتر بمیرند و از این کابوس رها شوند. انگار زندگی جوکیست که یکی گفته و اکنون دارد آن را می‌بیند و می‌خندد. زندگی ضیافت است، اما ذهنی که زیر بار سنگینِ ذهنیت‌های مانده و بیات

دست و پا می‌زند، این ضیافت را در نمی‌یابد. حتی دیگر خنده‌های آدم‌های روزگار ما، خنده نیست. رنگِ ماتم است. آن‌ها با دشواری می‌خندند. آن‌ها می‌خندند، چون می‌خواهند مبادیِ آداب باشند. خنده، اتیکت‌شان است.

مقام عالی‌رتبه‌ای به آفریقا رفت تا از انجمنی از بومیانِ قدیمی آن‌جا بازدید کند. او در میانِ آن بومیانِ سخنرانی کرد. سخنرانی او بسیار قرّا و طولانی بود. او حکایتی را برای بومیان نقل کرد که بسیار طویل و وقت‌گیر بود. نیم ساعت طول کشید تا این حکایت تمام

شود. سپس مترجم آمد تا حرف‌های آن مقام عالی‌رتبه را برای بومیان ترجمه کند. او فقط چهار کلمه ادا کرد و بومیان از تَه دل قهقهه سر دادند. مقام عالی‌رتبه گیج شده بود. او نیم ساعت درباره‌ی آن حکایت حرف زده بود. چگونه ممکن بود مترجم آن حکایت را در چهار کلمه ترجمه کرده باشد؟ غیرممکن به نظر می‌رسید. اما مردم داشتند می‌خندیدند. از تَه دل هم می‌خندیدند. مقام عالی‌رتبه از این موضوع کاملاً متعجب شده بود از مترجم خود پرسید: «تو معجزه کرده‌ای. تو فقط با چهار کلمه چنین تأثیری بر این‌ها گذاشته‌ای. نمی‌دانم

چه گفته‌ای. اما چگونه حکایت مرا که تعریفش نیم ساعت طول کشید، تو در چهار کلمه گنجاندی؟»
مترجم گفت: «حکایتِ شما طولانی بود، به آنها گفتم: آقا دارد جوک می‌گوید. آنها هم زدند زیر خنده.»

چگونه خنده‌ای بر لبانت می‌نشیند؟ آیا خنده‌ای که ساختگی است و فقط برای پرستیژ است؟ به خنده‌ی آدم‌ها نگاه کن. آنها برای خندیدن به خود فشار می‌آورند. خنده‌شان ساختگی است. ماسکی است که بر چهره کشیده‌اند. از ته دلشان بیرون نمی‌آید.

جعلی‌ست. بدیهی‌ست که دچار ملالت بشوند. و بدیهی‌ست هرکاری را که می‌کنند، با همین ملالت و دلمردگی بکنند. و بدیهی‌ست که بدین‌سان ملول‌تر شوند.

تو نمی‌توانی در ضیافتِ باشکوهِ هستی شرکت کنی و بودنِ خویش را جشن بگیری، مگر آن که هستی را دم‌به‌دم در حال نو شدن ببینی. هستی همواره جوان است. وقتی همه‌چیز این عالم دم‌به‌دم نو می‌شود و هر دم از نو به دنیا می‌آید، آن‌گاه زندگی به یک رقص دل‌انگیز تبدیل می‌شود. آن‌گاه یک سمفونی عظیم به

زیر پوستِ شب‌زده‌ی تو می‌دود و از درون به ترنم‌ات
درمی‌آورد. مهم نیست که بلد باشی سازی را بزنی، یا
نه. مهم این است که جریانی عظیم از آواز و نغمه و
موسیقی در تو جاری می‌شود.

می‌گویند عارفِ مشهور و دریادل، معین‌الدین چّستی،
موسیقی را نیز بسیار خوب می‌دانست. آن روزها
موسیقی بشدت قبیح بود و منع می‌شد. اما معین‌الدین دو
سه ساز را به خوبی می‌نواخت. او با موسیقی، اُنس و
اُلفتی عجیب داشت. او موسیقی را به نیایشی عارفانه
تبدیل کرده بود. این امر با عُرفِ آن زمانه منافات

داشت، اما کسی جرأت نمی‌کرد به معین‌الدین چیزی بگوید. بسیاری آمدند تا به او تذکر بدهند، اما او بی‌اعتنا به آنها، می‌زد زیر آواز. آوازهای او آنقدر قشنگ و دلنواز بود که ناهیان از مُنکر فراموش می‌کردند برای چه به خانه‌ی معین‌الدین آمده‌اند. آن‌گاه معین‌الدین سازش را برمی‌داشت و کُوک می‌کرد چنان عارفانه و عاشقانه می‌نواخت که حتی شحنه و مُحْتَسِب و قاضی‌القضاتِ شهر هم لب فرومی‌بستند و نفس‌ها را در سینه حبس می‌کردند و دل به نغمه‌ها و زخمه‌ها و زخم‌های دلِ معین‌الدین می‌سپردند. آن‌ها

وقتی به خانه‌های خود می‌رفتند، تازه به یادشان می‌افتاد که به چه منظوری به خانه‌ی معین‌الدین رفته بودند. آوازه‌ی معین‌الدین چستی در سراسر دنیا پیچید. از همه‌جای دنیا برای دیدارش می‌شتافتند. عبدالقادر گیلانی صوفی پُرآوازه نیز از بغداد راهی دیدار معین‌الدین شد. وقتی معین‌الدین از آمدنِ گیلانی باخبر شد، برای احترام به شأنِ این میهمان و برای اجتناب از آزرده‌گی خاطرِ او، تصمیم گرفت سازهایش را پنهان کند. او هیچ‌وقت این کار را نکرده بود. این اولین بار بود که سازها را از کسی پنهان می‌کرد. او آن روز را از

صبح تا عصر نخواند. عصر بود که عبدالقادر آمد. وقتی میهمان آمد و آن دو در حجره‌ای نشستند و مشغول گفت‌وگو شدند، ناگهان به‌طور خودبه‌خودی، سازها از پشت پرده به صدا درآمدند. اتاق پُر از نغمه و آهنگ شده بود. معین‌الدین نمی‌دانست چه بکند. او آنها را پشت پرده پنهان کرده بود و آنها اکنون زبان به شکوه و گفتنِ رازِ دل گشوده بودند. عبدالقادر گیلانی خندید و گفت: «احکام، شامل تو نمی‌شود. پنهان‌شان نکن. عوام با این چیزها از راه به‌در می‌شوند، نه تو. نیازی نیست پنهان‌شان کنی. تو چگونه می‌توانی روح خود را

در پستو پنهان کنی؟ ممکن است دستانِ تو به ساز
نخورند، ممکن است حنجره‌ات نخواند، اما تمام
وجودِ تو موسیقی‌ست. چگونه می‌توان چکاوک را از
خواندن بازداشت؟ ببین چگونه تمامی این خانه دست
به ساز برده‌اند و بی‌صبرانه می‌نوازند!»

چگونه می‌توان چکاوک را از خواندن بازداشت؟

وقتی ذهنِ تو تازه است، همه‌ی هستی به يك نغمه تبدیل می‌شود؛ نغمه‌ای باشکوه. وقتی تو تازه هستی، تازگی را در همه‌جا می‌بینی و می‌یابی. وقتی تو تازه هستی، هستی به تو پاسخ می‌دهد و با تو نجوا می‌کند. وقتی تو جوان هستی و زیر آوارِ خاطرات پیر نشده‌ای، همه چیز جوان و تازه می‌شود. گویی غریبه‌ای است که برای اولین بار دیدارش می‌کنی.

این را باید خوب فهم کنی. فهمی که با دلِ تو سر و کار دارد، نه با ذهنِ تو. وقتی توفیقِ حضور نزدِ عارفی واصل را پیدا می‌کنی، آنچه که به او می‌گویی، برای او

اهمیت ندارد. او به ناگفته‌های تو پاسخ می‌دهد. زیرا تو را می‌بیند. همانی را که تو سعی در پنهان داشتنش را داری. او ماسک‌های تو را کنار می‌زند و روح عریانِ تو را تماشا می‌کند. زیرا آدمی که به ساحتِ روشن‌شدگی می‌رسد، ثبات می‌یابد. شرایط او را تغییر نمی‌دهند. او از بندِ شرایط آزاد است. این تو هستی که از شرایط متأثر می‌شوی. این تو هستی که زیر بار شرایط می‌مانی و جنب نمی‌خوری. این تو هستی که مغبونِ شرایط می‌مانی. این تو هستی که در شرایطی متفاوت، آدمی متفاوت می‌شوی. این تو هستی که بار مشکلات را بر

دوشِ شرایطِ می‌گذاری و چرخِ گردون را سرزنش می‌کنی، بی‌آنکه بدانی چرخِ گردون، از تو هزار بار سرگشته‌تر و درمانده‌تر است.

چهره‌ی تو مدام عوض می‌شود. در مواجهه با يك غریبه، چهره‌ای از خود نشان می‌دهی که با چهره‌ات هنگام مواجهه با يك آشنا، متفاوت است. در مواجهه با زیردستان، کسی هستی و در مواجهه با بالادستان، کسی دیگر. تو مدام ماسک‌هایت را عوض می‌کنی. زیرا به شرایط وابسته‌ای. تو روحی نداری. انسجام نداری. یکپارچه نیستی. چیزهای پیرامونِ تو، مدام تو را

عوض می‌کنند.

اما آدمی که به بصیرت رسیده است، این‌گونه نیست. او به‌کُل با تو تفاوت دارد. او شرایط را دگرگون می‌کند و اگر زمانه با او نسازد او با زمانه می‌ستیزد. نه ستیزی که با تنش و اضطراب همراه است، بلکه ستیزی که با طمأنینه و سکوت عجین است. مرغِ توفان، از توفان نمی‌گریزد، بلکه توفان را به زیر پر و بالِ خویش می‌برد و با توفان اوجی بلندتر را تجربه می‌کند. عارف، به ماسک احتیاج پیدا نمی‌کند. ما هم همواره ماسک به چهره داریم. با چهار فصل از

کتاب زُبْدَه النجاسات، چنان بادی به غنغب می‌اندازیم و شکم پُلُو خورده و ورم کرده را چنان جلو می‌دهیم و راه می‌رویم که گویی افلاطونِ زمانیم. آنگاه وقتی به خانه و خلوت می‌رویم، از پسِ بچه‌های ده دوازده ساله‌مان نیز بر نمی‌آییم. جلال و جلوه‌ی ما همه برای فریبِ عوام‌الناس است. ما با ماسک‌های مسخره‌ی خود نمی‌توانیم اهلِ بصیرت را فریب بدهیم. آن‌ها بلافاصله به ما می‌گویند بز نیم به چاک. مولانا تیزی نگاهِ عقاب را دارد. نگاهِ او از ماسکِ کاغذیِ ما می‌گذرد و پوستِ غرورمان را می‌خراشد. مولانا استحکامِ صخره را

طه و نیا

دارد؛ به تحک‌های ما و باد و بروتهای ما
بی‌اعتناست.

مولانا تیزی نگاهِ عقاب را دارد. نگاهِ او از ماسکِ
کاغذی ما می‌گذرد و پوستِ غرورمان را می‌خراشد.

در خانه‌ی دلِ عارفی همچون مولانا، به روی همگان
گشوده است. داخل شو و چایی بنوش. داخل شو و
بیدار شو. داخل شو و بارِ دغدغه‌هایت را زمین بگذار.
داخل شو و با سبکبالان هم‌خانه شو. اما بدون حیلت،
بدون ماسک، بدون عنوان و نشانه و مدال. داخل شو و
نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد. زیر درختی برو
که گل‌هایی تازه دارد. در بازار عطارانِ معنا، این سو و
آن سو برو، بلکه یگراست به سراغ دکانی برو که در آن
دکان شکرِ معنا هست. راهزنانِ دلِ تو بسیاراند. تو
ترازویی در دست نداری. سکه‌ی قلبی را به جای

سکه‌ی زر به تو می‌فروشدند. اصلاً تو را بر در
می‌نشانند و به درست و غلط‌های بنی‌اسرائیلی مشغول
می‌کنند و به درون راه نمی‌دهند، چون درونی در
درون‌شان وجود ندارد. در هر دریایی، گوهر نمی‌توان
یافت. هرچشمی، صاحب‌نظر نیست. هرکلکی، شکر
ندارد. چراغ است این دل‌بیدار، آن را زیر دامن‌سینه
بگذار و از این باده‌ها و هواها گذر کن. از این باده‌ها و
هواها که بگذری، همنشین‌چشمه‌ی زلال و جوشان
معنا هستی. آن‌گاه به درختی سبز می‌مانی که دایم
درون‌دل سفر می‌کند و میوه‌های نو می‌دهد. راهنمای

حقیقی، تو را از خویش می‌رهاند. بارِ خودیِ تو را از روی دوشت برمی‌دارد. آزادت می‌کند. تو با استادِ حقیقی، دل‌آسوده‌ای. استادِ دروغین، آزرده و سنگینت می‌کند. در وجودت گِره می‌اندازد. گره‌هایی کور که هرگز نمی‌توانی بازشان کنی. استادِ دروغین، تو را نزدِ خودت تحقیر می‌کند و با تحقیرِ تو خودش را گنده می‌کند.

راهنمای حقیقی، تو را از خویش می‌رهاند.

فقط در آسودگی و دل آسودگی ست که می توانی ببالی و بزرگ شوی. راه دیگری وجود ندارد. اگر توفیق پیدا کنی و با يك استاد چای بنوشی، بی درنگ احساس خواهی کرد که با آن استاد بیگانه نیستی، خویشی. استادی که خم می شود و سر خویش را تا سر شاگردش پایین می آورد و در فنجان شاگردش چای می ریزد، در واقع، شاگرد را هم نشین خانه ی وجود خود و هم طراز خویش کرده است. گمان نکن که خدا، جایی در آن دوردست ها نشسته است و با هزاران چشم تو را می پاید و کارش فقط این است که چرتکه بیندازد و

گناهان تو را شماره کند. برای خدا، «این» همان «آن» است.

استادِ راستین دربارهِ تو قضاوت نمی‌کند. او تو را با همه‌ی کاستی‌هایت می‌پذیرد. هرچه باشی و هرچه بگویی، پاسخ او این است: «بیا و با من آسوده باش.» غرضِ دل‌آسودگی‌ست. اگر بتوانی در کنارِ يك استادِ فرزانه به دل‌آسودگی برسی، فرزاندگی و بصیرتِ او در تو نفوذ می‌کند. زیرا دل‌آسودگی، پنجره‌های خانهِ وجودت را می‌گشاید. هنگامی که در حالتِ قبض هستی، پنجره‌هایت بسته است. پنجره‌ها را باز کن،

نسیم بصیرتِ استاد به درون می‌آید. استاد نمی‌تواند از راهِ ذهنِ تو، پا به درون تو بگذارد، اما می‌تواند از راهِ دلِ تو، به تو راه پیدا کند. با دعوت تو به نوشیدنِ چای، تو راحت می‌شوی، آسوده می‌شوی، احساسِ خودمانی بودن می‌کنی، اطمینان می‌کنی و پنجره‌های دلت را باز می‌کنی.

اصولاً هم‌سفره شدن، موجب صمیمیت است. مسیح یک قرص نان را با حواریون تقسیم می‌کرد. آن‌ها با همین تکه‌ی نان، خود را به مسیح نزدیک‌تر احساس می‌کردند. هنگامی که کودکی به دنیا می‌آید، نخستین

چیزی که از مادر می‌طلبید، غذاست و این غذا، مایع است. بنابراین، نخستین صمیمیتِ عالم، بین نوزاد و مادر شکل می‌گیرد.

استاد، مادر است. مادری می‌کند. تو با پدر خویش رابطه‌ای ذهنی داری، اما رابطه‌ات با مادر، همه‌جانبه است. تو بخشی از مادر خویشی. تو تماماً به او تعلق داری. استاد نیز این‌گونه است. تو از دلِ مادر بیرون می‌آیی و به دلِ دریایی استاد فرو می‌روی. این بازگشتِ نی، به نیستانِ وجود خویش است. برای مولانا، شمس تبریزی نیستان بود. مولانا از آن نیستان بریده شده بود

و دلیل ناله‌هایش نیز همین بود. از دلِ ناله‌های مولانا،
فریادِ شمس‌شمس بلند بود. کلیاتِ غزلیاتِ شمس، دلیلی
روشن بر این مدعاست. شمسِ من و خدای من.
استاد به شیوه‌ای سمبلیک می‌گوید: بیا و فرزندِ من باش.
بگذار تو را در آغوشِ مادرانه‌ی خویش بگیرم. بگذار
زهدانِ دیگری باشم برای تو. در من غرق شو. من تو را
دوباره خواهم زایید.

شمسِ من و خدای من.

ما در دنیایی بیگانه با عشق زندگی می‌کنیم. عشق، برترین شناخت است. قلب، مهم‌ترین مرکز شناخت آدمی است. ذهن، این‌گونه نیست. ذهن، خاصیتی ابزار دارد. مرکز تجمع اطلاعات است. بایگانی است. ذهن، با سطوح آشناست، نه با اعماق. اما افسوس که تو قلب را از یاد برده‌ای. افسوس که آن را به مشتی گل تبدیل کرده‌ای. تو چیزی درباره‌ی قلب نمی‌دانی. اگر من درباره‌ی قلب با تو سخن بگویم، تو شش‌هایت را به یاد می‌آوری. شش‌ها فقط ظرف قلب تواند. قلب، جایی در میان آن‌ها پنهان است. قلب، اصلاً پدیده‌ای فیزیکی

نیست. آنچه که پزشکان با آن سر و کار دارند، چیزی نیست که من از آن سخن می‌گویم. قلب، به شیوه‌های خود می‌شناسد. مولانا را تنها از خلال قلب می‌توان شناخت. اگر بخواهی مولانا را تحلیل منطقی کنی، از شناخت او درمی‌مانی. دچار سوء تفاهم می‌شوی. سوء تفاهم، تفاهم نیست. مولانا را در آینه‌ی بی‌زنگارِ قلبت ببین. البته نزدیک شدن به آدمی مثل مولانا، ترسناک است. زیرا نزدیکی به او، به معنای مرگ است. کنار گذاشتن ماسک برای بسیاری از آدم‌ها، یعنی مرگ. این همان

ترسی‌ست که به هنگام دیدنِ دریا، به دلِ رودخانه می‌افتد. این جاست که رود، سواحل خویش را از دست می‌دهد. این جاست که رود از دست می‌رود. رود سعی می‌کند به عقب برگردد. اما دیگر چاره‌ای ندارد. اگر کسی مولانا را بخواهد، دیگر راهی برای برگشت وجود ندارد. هرتلاشی بیهوده خواهد بود. اگر کسی می‌خواهد به مولانا نزدیک شود، باید بشود. ممکن است تأخیری رخ بدهد، اما نزدیکی، اجتناب‌ناپذیر است. زیرا این نیاز از اعماق جانش برخاسته است. ترس فقط در ذهن جای دارد. اشتیاقِ دیدارِ فرزانه‌ای

مثل مولانا، از اعماق وجود آدمی می‌آید. ترس راه را سد می‌کند، زیرا انس و صمیمیت و نزدیکی، مرگِ ذهن است. نزدیک شدن به استادِ فرزانه و بصیر، یعنی مرگ. نفس باید بمیرد. نفس شروع می‌کند به استدلال. پیش از گم شدن در استاد، باید فرار کرد. نفس می‌گوید: «فرار کن. این آدم هزار و یک عیب دارد. تو که خودت بهتر از این هستی. این آدم خُل است. مهرطلب است. مرید جمع می‌کند. شهرت می‌خواهد. نمان. برو.»

اما عشق، خونی‌ست. خونخواره است و هیچ‌عشقی به

خونخوارگی عشق استاد و شاگرد نیست. نمونه‌ی بارز این عشق، عشق شمس و مولانا است. عشق‌های دیگر، مبتنی بر میل تملک و تفوق است. به همین دلیل عاشق‌ها و معشوق‌ها این‌قدر سیاسی عمل می‌کنند. تملک و تفوق خاستگاه ترس است. عاشق و معشوق می‌ترسند اگر مالک دیگری نباشند، او را از دست بدهند. عاشق می‌ترسد اگر معشوق را به تملک خویش درنیآورد، معشوق او را به تملک خویش درآورد. این دو همواره با هم مسابقه می‌دهند. هرکس زودتر رسید، او برنده است. در خیابان از کنارشان رد شو و

گوش کن، مشغول دعوا و جر و بحث‌اند. ادعا می‌کنند عاشق یکدیگرند. جنگ‌شان برای بقاست. آن‌ها نمی‌خواهند خود را در دیگری محو کنند، بلکه می‌خواهند دیگری را در خود محو کنند.

اما هنگامی که به يك استاد می‌رسی، نمی‌توانی او را تملك کنی. نمی‌توانی صاحبش شوی. نمی‌توانی با او بجنگی و جر و بحث کنی. به همین دلیل ترس تو شدیدتر می‌شود. زیرا نمی‌توانی هیچ‌حقیقه‌ای سوار کنی. یا باید فرار کنی و یا در استاد محو شوی. شقّ سوم وجود ندارد. منظور من از استاد، استادیست که روح

تو را پرورش می‌دهد، نه استادی که ذهن تو را با اطلاعات بیات و نخ‌نما پُر می‌کند. اگر از چنین استادی فرار کنی، ندایی از اعماق جانت بلند می‌شود که: «داری اشتباه می‌کنی؛ اگر فرار کنی، مجبوری دوباره بازگردی.» اگر به این استاد نزدیک شوی و با او انس‌گیری و صمیمی شوی، ذهن مداخله می‌کند و هشدار می‌دهد: «نزدیک نشو، خطر در کمین است، مدفون می‌شوی.» بله درست است. نفس درست تشخیص داده است. آتشی نزد استاد است که اگر به آن نزدیک شوی، می‌سوزی. درگیر می‌شوی. تو چاره‌ای نداری. ممکن

طه و نیا

است نزدیکی را به تأخیر بیندازی، اما بالاخره در تورِ
لطیف و نامرئی استاد هستی. هیچ‌رودی نمی‌تواند از
دریا اجتناب کند. تنها يك راه وجود دارد: رود،
مرداب شود.

عشق، فونی‌ست. فونفواره است و هیچ‌عشقی به
فونفوارگی عشق استاد و شاگرد نیست.

ترس امری ست طبیعی. ترس را بفهم، اما اجازه نده تو را دربر بگیرد. بپر. این پریدن، نه تنها مرگ است، بلکه تولدی دوباره نیز هست. اما نمی‌توانی این تولد را بفهمی. تو فقط مرگ را می‌بینی. تولد دوباره‌ی تو، پشتِ مرگِ تو پنهان است. تنها چشمِ سومِ توست که می‌تواند این تولد دوباره را از ورای حجابِ مرگ، ببیند. اما هیچ‌تولدِ دوباره‌ای بدون گذشتن از معبرِ مرگ حاصل نمی‌شود. بنابراین، مرگ، هدف نیست، پایانِ راه نیست، آغازِ راه است. هنگامی که آماده‌ی مردن می‌شوی، برای تولد دوباره آماده شده‌ای. کهنه

می‌میرد و نو جای آن را می‌گیرد. این نو از اعماق وجود تو سرک می‌کشد و در تقلای بیرون آمدن است. جایگاه کهنه، ذهن توست. کهنه، گذشته پُرس است، با خاطرات خوش است. گذشته و آینده، هر دو، در وجود تو در تقلایند. آن‌ها می‌خواهند هرطور شده، بمانند. مشکل از این جا آغاز می‌شود.

همه چیز به تو بستگی دارد. اگر مغبون گذشته شوی و تن به اسارت کهنه بدهی، آن‌گاه تأخیر خواهی داشت. تأخیری که ممکن است يك عمر طول بکشد. همین تأخیر است که باعث می‌شود شمس را در کنار خویش

بینی و از او رو بگردانی. تو بارها و بارها او را دیده‌ای، اما بارها و بارها، بی‌اعتنا، از کنارش رد شده‌ای. بدیهی‌ست که این‌گونه باشی. زیرا تو فقط مرگ را می‌بینی. تو از دیدن تولد دوباره عاجزی. رودخانه، فقط ناپدید شدنِ خویش را می‌بیند. او دریا شدنش را نمی‌تواند ببیند. چگونه ببیند؟ آن وجودِ دریایی رودخانه زمانی تحقق می‌یابد که رودخانه نباشد. بنابراین، رودخانه، تا رودخانه است، از دیدنِ دریا شدگیِ خویش عاجز است. به همین شکل، هنگامی که نفسِ تو ناپدید می‌شود، چشمانِ تو باز

می‌شود. نگذار ترس بر تو غلبه کند. خود را به بال‌های عشق بسپار. عشق، از مرکز می‌آید. ترس از سطح و حاشیه می‌آید. اجازه نده این حاشیه بر مرکز وجود تو سایه بیندازد. نترس. چه داری که از دست بدهی؟ تولد دوباره که ترس ندارد. حتی اگر تولد دوباره‌ای هم در کار نباشد و تو به همین سادگی بمیری، چه چیزی از دست رفته است؟ رودخانه چه چیز درخوری برای نگه داشتن دارد؟ جریان رودخانه در لابه‌لای کوهستان، تلاشی بوده است و تقلایی. خاک‌های بستر دشت‌ها، فقط گل‌آلودش می‌کرده‌اند، اکنون دریاست

که آغوش پاك و صمیمی‌اش را گشوده است. همین. پس چرا بررسی؟ جز رنج‌ها و دیوانگی‌ها و سرگشتگی‌هایت، چه چیزی را از دست خواهی داد؟ چیزی برای از دست دادن نداریم. ما حتی می‌ترسیم به درون خویش نگاه کنیم و همین حقیقت را نیز ببینیم. ببینم که چیزی برای از دست دادن نداریم. نگاه کردن به درون، ما را می‌ترساند. ما عادت کرده‌ایم که فکر کنیم گنجی در خود داریم و با کوچک‌ترین بهانه آن را از دست خواهیم داد. درست نگاه کن. گنجی که توهم‌اش را کرده‌ای آن‌جا نیست. هرگز نبوده است.

چیزی که از دست برود، گنج نیست. تَوْهْمُ گنج است.
بدیهی ست این توهم با يك نگاه از بین برود.
خانه خالی ست. همیشه خالی بوده است.
اما تو می ترسی که به درون خانه نگاهی بیندازی. زیرا
می دانی که درونِ خانه چیزی وجود ندارد.
تو از خلأ می ترسی. گدایان هم در خواب می بینند که
امپراتور هستند. آن گاه نگرانِ از دست رفتنِ امپراتوری
خود می شوند.
اما امپراتوری ای در کار نیست.
به حقه های ذهن توجه کن.

بازی‌های ذهن را بشناس .

نگذار ترس بر تو غلبه کند.
خود را به باله‌های عشق بسپار.
عشق، از مرکز می‌آید.
ترس از سطح و عاشیبه می‌آید.
اجازه نده این عاشیبه بر مرکز وجود تو سایه بیندازد.

هرچه کم‌تر داری، بیش‌تر می‌ترسی مبادا از دست‌شان بدهی. چیزی برای از دست دادن وجود ندارد. این توهّم داشتن، بندِ پایِ توست. این بند را باز کن. این توهّم را کنار بگذار. آنگاه می‌توانی در آسمانِ معنا و زیبایی و شادمانی پرواز کنی. تو اسیرِ توهّماتِ خویشی. از این که رودِ وجودت به دریا بریزد، نترس. دریا می‌شوی. درست است که دریا نام‌آنوس است و ترسناک، اما وقتی به دریا بریزی، دریا می‌شوی، با وجودِ دریاییِ خود اُنس می‌گیری. مرگ هست، اما آن‌سوی مرگ، تولدِ دوباره است. اگر در این عشق

بمیری، همه روح می‌شوی. از این مرگ نترس. موتوا
قبل آن تموتوا. بمیرید پیش از آنکه بمیرید. خود را
رها کن تا بیابی. ترس، تعفنی‌ست که از مرداب ذهن
برمی‌خیزد. عشق از دل می‌زاید. به دلت گوش بسیار.

اگر در این عشق بمیری، همه روح می‌شوی.
از این مرگ نترس.
موتوا قبل آن تموتوا.

اگر تو آماده باشی، استاد در اولین گام، تعمیرت می‌کند. اصلاً دشوار نیست. استادِ فرزانه، محوِ محو است. او نیست، خدا در قالبِ او نشسته است. خدا همه‌ی کارهای ناشدنی را شدنی می‌کند. زیرا او خودش تو را ساخته است. بنابراین، نحوه‌ی تعمیر و به صدا درآوردنِ ارگِ وجودِ تو را نیز بسیار خوب می‌داند. نترس. چیزی جز نفس از دست نمی‌رود. چیزی جز ماسک‌ها برداشته نمی‌شود. چیزی جز حجاب‌ها دریده نمی‌شود. چیزی جز آزادی حاصل نمی‌شود. رود باید به دریا بریزد تا از او نغمه‌ی موج‌ها و موسیقی

اشراق‌ها

اعماق بلند شود. این موسیقی در تو پنهان است. تو
خود صدای آن را خفه کرده‌ای.
تو فقط مزاحم خود نباش. همین کافی‌ست. تو فقط
حجاب خود نشو. همین کافی‌ست. اگر بتوانی فقط
برای چند لحظه از سر راه خویش برخیزی و مزاحم
خود نباشی، معجزه رخ می‌دهد. کهنه می‌میرد و نو به
دنیا می‌آید. تو خود حجاب خودی، از میان برخیز.

فقط مزاحم خود نباش. همین کافی‌ست.

masihabarzegar@yahoo.com

نشر اجتماع منتشر کرده است:

زندگی زیباست

مسیحا برزگر

شور عاشقانه

مسیحا برزگر

سپیده دم بیداری

مسیحا برزگر

ماهی، دریا، تشنگی

مسیحا برزگر

نشر اجتماع منتشر کرده است:

باران بی‌امان عشق

مسیحا برزگر

عشق، قفس، پرواز

مسیحا برزگر

خاطراتِ سفر با موتورسیکلت

ارنستو چه گوارا

رضا برزگر
